

اسلامارت زیبا، [PM 11:25 12/27/2024]

Part_166#

انگشت اشاره‌ام رو به نشونه تهدید بالا بردم و گفتم:
+به خدا، بار بعدی که بخوایید به من بخندید، جفتتونو می‌زنم!
درست همون لحظه آریا با خنده گفت:
+نکشیمون، جمونگگ...

و لحنش ادامه داشت.
فرزاد هم دستش رو روی دهنش گذاشت تا بتونه خندش رو
کنترل کنه.

منم دیگه جدی‌تر شدم و قیافه‌ام رو حفظ کردم.
فرزاد که داشت منو با دقت نگاه می‌کرد، گفت:
+چرا جدی میشی شبیه جوجه تیغی میشی!!
این بار دیگه نتونستم بخندم و زدم زیر خنده.
اتاقمون به هم ریخته بود و ما تنها داشتیم به هم می‌خندیدیم.
نگاهی به ساعت انداختم و دیدم دقیقاً یک ساعته که بی‌وقفه
داریم می‌خندیم.

هر بار من چیزی می‌گفتم، آریا می‌خندید و هر بار اون می‌گفت،
من و فرزاد می‌خندیدیم. انگار که واقعاً یه چیزی زده بودیم!
چشمم به ساعت بود که فرزاد هم نگاهم رو دنبال کرد و با
یکدفعه بلند شد و راست نشست.
فرزاد به آریا گفت:

+بیا بریم کارای اتاق رو تموم کنیم و خروجمون رو اعلام کنیم.
من ابرو هام رو بلند کردم و پرسیدم:

+ چرا باید اعلام کنیم؟

آریا گفت:

+ اینجا یه حالتی داره که اگر کسی بخواد بیاد و بره، با کارت میاد. ممکنه یه نفر بگه کارت من اونجا گذاشتم و یه کارت دیگه بگیره. پس ما باید اعلام کنیم که خودمون بیرونیم و کارت همراهمونه. سرم رو به نشونه تأیید تکون دادم و آریا و فرزاد از اتاق بیرون رفتن.

با خودم فکر کردم شاید برگردن و باهم بریم یا خودم برم و کارت رو ببرم چون نبرده بودن
چند دقیقه از رفتنشون، دوباره در خورد.
این دفعه فکر کردم:

+ کاش چندتا کلید داشتم که بهشون می‌دادم
چون اتاقش اندازه کل خونه ما بود و برای رفتن از اون طرف تا این طرفش کلی زمان می‌برد.
اینبار همراه با کوبیدن پا کنار در رفتم و دوباره در رو با تاخیر باز کردم

به قلم: Homa

اسـ (مارت زیبا، [PM 11:25 12/27/2024]

♠️ Part_167#

قبل از اینکه بخوام در رو باز کنم، حس کردم چیزی به پنجره خورد.

سریع برگشتم سمت پنجره.
با چند ثانیه تأخیر، دوباره در خورد و آرام شد.
آرام به سمت در رفتم و از چشمی نگاهی به بیرون انداخت
دستی رو چشمی قرار گرفته بود!!
با دوتا قدم برگشتم سمت تخت و گوشی‌ام رو برداشتم.
خواستم به فرزاد زنگ بزنم که یهو دیدم آنتن گوشییم صفره!
مثل اینکه سیم‌کارت ایران کار نمی‌کنه.
در همین حین رفتم کنار تخت و خم شدم تا اسلحه رو بردارم.
در یهو با صدای تیکی که برای باز شدن با کارت بود باز شد.
تو همون حالت خمیده، ملق زدم و زیر تخت خوابیدم.
هیچ چی نمی‌تونستم ببینم، فقط می‌توانستم چند تا پا بزرگ رو
کنار اتاق ببینم.
اسلحه تو دستم بود و نفس‌نفس می‌زدم.
می‌خواستم گریمو کنترل کنم که نکنه لو برم.
صدای یکی به گوشم رسید، البته فارسی صحبت نمی‌کرد.
به نظرم عربی بود.
فقط دعا می‌کردم که فرزاد و آریا زودتر برگردن.
می‌دونستم که چقدر اونجا خطرناکه و اون شخص خودش چقدر
شرایط رو خراب کرده، اما بازم نتونستم از اونجا بیرون برم و خیلی
ترسیدم.
چند ثانیه گذشت و متوجه سکوت اطرافم شدم.
از زیر تخت اومدم بیرون و لباسم رو که بالا رفته بود مرتب
کردم.

نفس عمیقی کشیدم و خواستم برم در رو ببندم که یهو لباسم
به لبه تخت گیر کرد.
بعد از اینکه لباسمو آزاد کردم، به سمت در راه افتادم.
اما قبل از اینکه در رو ببندم

به قلم:Homa

اسـ (ارت زیبا، [PM 10:38 12/29/2024]

♠️ Part_168#

کسی از پشت به من چسبید و بازوش رو دور دهنم حلقه کرد.
نتونستم جیغ بزنم.
دو نفر دیگه هم از بیرون راهشون رو به اتاق وارد شدن و دوباره
در رو بستن.
به شدت شوکه شده بودم، طوری که حتی نمی‌تونستم برای
خودم جمع‌بندی کنم که چه اتفاقی داره می‌افته
نمی‌دونستم چیکار کنم.
قلبم داشت از سینم می‌پرید و طوری ترسیده بودم که انگار ده
تا فیل رو رو دوشم گذاشتن.
با دستم تلاش کردم تا چنگال بازوش رو از دهنم جدا کنم، اما
اونقدر محکم گرفته بود که انگار به هیچ وجه نمی‌تونم صدا در
بیارم.

صدای پایی بلند شد و یکی از اون دوتا تازه وارد گفت:
+دختر رو نگه‌دارید! اگه لازم شد، بزاریدش تو اتاق دیگه!

می‌دونستم که وضع خیلی بدی شده
شخصی که منو گرفته بود، شروع کرد به حرف زدن، اما
نمی‌فهمیدم چی میگه.
به نظر می‌رسید خیلی عصبیه و مثل اینکه داره به همکاراش
دستورات می‌ده.
در همین حین، یکی دیگه از اونا داشت دنبال چیزی تو اتاق
می‌گشت.
قلبم تندتر از قبل می‌زد، نمی‌دونستم باید چیکار کنم.
جلوی سرم به شدت تیر می‌کشید و تنها چیزی که می‌خواستم
این بود که از اونجا فرار کنم. از یه طرف هم می‌ترسیدم در همین
حین که دارم فکر می‌کنم، ممکنه چشماشون به من بیفته.
دوباره صدای اون یکی شون رو شنیدم که گفت:
+برو ببین تو کیفش چی هست!
و من تو دلم گفتم:
+نه! نه!
و بیشتر سعی کردم خودمو جمع و جور کنم.
یهو احساس کردم بازوی نگه‌دارنده‌ام کمی شل شده.
شاید به خاطر اینکه شخصی که گفتم رفت سمت کیف، یکم
بی‌توجه شده بود.

به قلم: Homa

اسد (ارت‌زیبا، [PM 10:39 12/29/2024])

این فرصت رو غنیمت شمردم و با تمام قوا سعی کردم خودمو عقب بکشم.

ناخودآگاه با تمام توان قدرتی که از ترس و وحشت توی وجودم بود، تاب خوردم و رو به میز یهو به پهلو چرخیدم. اونا هم نفهمیدن چی شده

تا اینجا فکر کردم، تو همین وضعیت، یکی به سمتم هجوم آورد و به پام زد.

همه چی قاطی می‌شد!

می‌خواستم فریاد بزنم، ولی فقط می‌توانستم به حالت ترس به چشم‌هاشون نگاه کنم، انگار داشتند منو زنده می‌خورن همین لحظه، در اتاق با صدای بلندی باز شد و من به یاد فرزاد و آریا افتادم.

صدای پاشنه‌هام همو شنیدم و مردم دو نفر رو دیدم که دو سه تا دیگه به دنبالشون رسیدن. دستپاچه شدم و فکر کردم: +این دیگه چه وضعیه!

همون لحظه، فرزاد و آریا با هم اومدن تو.

فرزاد که کاملاً آماده بود و اسلحه‌اش رو در دست داشت و آریا هم داشت به اطراف نگاه می‌کرد تا بفهمه اوضاع چطور شده دیدن فرزاد به من یه حس خوبی داد. از طرفی، فهمیدم که هنوز اون سه تا بی‌خبر از ورودی بودن و شرایط چقدر خطرناکه. با تمام تلاشم سعی کردم خودمو کنترل کنم و آرامشم رو حفظ کنم.

اما اون یکی که دستش روی دهنم بود، به شدت پک کرده بود و دلم می‌خواست چنگ بزنم بهش.
یکی از اون دو نفر که تازه وارد شده بود، با دیدن فرزاد و آریا، عوض شد و کم‌کم به طرفشون رفت. فرزاد ازش پرسید:
+ شما کی هستید و چه کار دارید؟

به قلم: Homa

اسـ (ارت زیبا، [PM 9:52 12/31/2024]

♠️ Part_170#

تنش تو فضا حس می‌شد، همه چیز در یه آن سکوت شد.
من هنوز دلم می‌خواست داد بزنم، اما نمی‌تونستم.
وقتی فرزاد به سمت من برگشت، دیدم که چقدر به من نگران شده

یهو احساس کردم که اون دوتا به طرفشون می‌رن تا حمله کنن
آریا بی‌خیال، به سرعت به سمت یکی از اون دوتا حمله‌ور شد و
فرزاد هم شروع کرد .

من هم به خودم آمدم و با تمام قدرتی که داشتم، سعی کردم از
چنگ اون یکی فرار کنم.

با یه حرکت سریع، خودمو از دستش آزاد کردم و روی پای خودم
ایستادم

دلم می‌خواست بین فرزاد و آریا بمونم، اما اون یکی هنوز به
سمتم می‌اومد.

فرزاد فریاد زد:

+برو عقب، من هستم!

و با سرعت به طرف من دوید. رو به اون یکی که به سمت من اومده بود، زدم و سریع از بینش رد شدم. اوضاع به شدت بهم ریخته بود و دیگه نمی‌دونستم چیکار باید کنم.

صدای شکستن و فریادها توی اتاق پیچیده بود و من داشتم از ترس و هیجان دیوونه می‌شدم.

فرزاد و آریا با هم پرخاش می‌کردن و منم فقط می‌خواستم از این وضعیت خلاص بشم.

ناگهان در دوباره باز شد و چند تا مامور با اسلحه وارد اتاق شدن! صدای داد و فریاد توی اتاق می‌پیچید و همه چیز به هم ریخته بود.

وقتی مامورا وارد شدند، فکر کردم ممکنه نجات پیدا کنیم. اما تازه با یه نگاه سریع به چهره‌هاشون فهمیدم که اوضاع حالا بیشتر از همیشه خطرناک شده یکی از مامورا با صدای بلند گفت:

+دستها بالا! هیچ‌کس تکون نخوره!

عجیب تر این بود مامور فارسی حرف میزد

ولی اون دوتا که با فرزاد و آریا درگیر بودن، انگار نه انگار.

به قلم: Homa

اسلامارت زیبا، [PM 9:53 12/31/2024]

♠️ Part_171#

به جون هم افتاده بودن و هنوز هم داشتم می‌دیدم که آریا
چطور داره با یکی از اونا کلنجا می‌ره
فرزاد با سرعتمون رو به مامورا کرد و گفت:
+این‌ها دزد هستن! ما رو اینجا گیر انداختن
آسوده شد، حداقل فهمیدم که الان دیگه کسی داره صدای ما رو
می‌شنوه

اما اون یکی دزد که قیمتی به حرف نمی‌زنه، به سمت فرزاد حمله
کرد و بهش جوری ضربه زد که فرزاد نتونست تعادلش رو حفظ
کنه و به زمین افتاد.
من یکی دیگه از مامورا رو دیدم که به سمت آریا می‌دوید.
گفتم:

+آریا، مواظب باش!

ولی متأسفانه صدا بهش نرسید.
دلم خیلی می‌خواست برم کمکش، اما لحظه‌ای که دزد دستش رو
به سمت من دراز کرد تا دوباره کنترل من رو به دست بگیره
از ترس قلبم تو سینه‌ام می‌زد
همون لحظه، یکی از مامورا با خاکروبه به سمت دزدی که فرزاد رو
زده بود حمله کرد و او رو با یک حرکت از پا درآورد.
حالا که جرقه امید در دلم روشن شده بود، دیگه نمی‌تونستم
صبر کنم.

به سمت فرزاد دویدم و کمکش کردم تا با هم به سمت در فرار

کنیم.

صدای تیراندازی و فریادهای مامورا به گوش می‌رسید.
هر چی فضا بیشتر شلوغ می‌شد، ترس و هیجان من هم بیشتر می‌شد.

درست تو همون لحظه که به سمت در می‌دویدیم، یکی از مرد ها
به سمتمون حمله کرد، اما فرزاد که حالا پیدا شده بود، به موقع
از سمتم اومد و مرد رو با لگدی به زمین زد.
همه چیز به شدت قاطی شده بود و من توی ذهنم فقط به یک
چیز فکر می‌کردم:

+باید از اینجا فرار کنیم.

به آریا و فرزاد نگاه کردم و گفتم:

+باید بریم، زمان کم داریم

بدون هیچ معطلی، در رو باز کردیم و به سرعت از اتاق زدم
بیرون.

به قلم: Homa

اسـلامـارت زیبا، [PM 2:41 1/3/2025]

Part_172#

از سمت راهروی اتاقمون بیرون اومدم و رفتم سمت اولین
آسانسوری که دیدم.

همون لحظه که دکمه رو زدم، در آسانسور باز شد و چند تا مامور
دیگه اومدن بالا.

اینا شروع کردن به عربی حرف زدن.
رفتم سمت فرزاد و آروم زمزمه کردم:
+بدبخت شدیم!

ولی اون خیلی راحت وایستاد کنار پلیس.
من و آریا هم کنار وایستاده بودیم و ناخنامو به شدت داشتم
می‌جویدم.

آریا چپ چپ نگاهم کرد و گفت:
+چته؟
لب زدم:

+پلیسا دارن فرزاد رو میبینن
آریا ابروهایش رو بالا برد و گفت:
+خب، ببینن. ما با پاسپورت فیک اینجاییم و کسی نمی‌دونه که
فرزاد در اصل فرزاده. پس استرس نداشته باش، تا اینا هم چیزی
نفهمن

یکم بعد، اون سه نفری که تو اتاق بودن، همراه با پلیسا وارد
راهپله شدن.

پلیسی که فارسی حرف می‌زد، سمت فرزاد اومد
فرزاد شروع کرد به صحبت کردن و گفت:
+ما رفته بودیم تحویل و گرفتن کارتمون اوکی شده، ولی وقتی
اومدم دیدم اینجا چنین اتفاقی افتاده.
با اشاره به من گفت:

+با همسرم درگیرن
پلیس سری تکون داد و بقیه با هم به سمت پایین رفتن.

من هنوز استرس توی چهرم مشهود بود.
بعد از رفتن پلیسا، فرزاد سمت ما اومد و با دیدن قیافه‌ام،
شک‌برانگیز نگام کردن.
+توی اتاق چیزی شده؟
همون‌طور که از استرس نفس نفس می‌زدم، گفتم:
+نه، چیزی نشد.

به قلم: Homa

اسـ (مارت زیبا، [PM 2:42 1/3/2025]

Part_173# ✦

بعد رومو گرفتم و به صورتم دست کشیدم.
فرزاد نگاهی به آریا کرد.
آریا دستش رو به عنوان اینکه نمی‌دونم بالا انداخت و گفت:
+استرس داشت که تو رو بگیرن
فرزاد کنارم ایستاد و دستش رو دور شونه‌ام حلقه کرد و گفت:
+چیزی نمیشه. مگه ما واقعا اومده بودیم که فرار کنیم؟
اینو گفت و بوسه‌ای روی موهام زد.
بالاخره نگاهمو از دیوار گرفتم و بهش نگاه کردم. گفتم:
+الان می‌خوایم چیکار کنیم؟
این بار آریا بود که توی بحث ما مداخله کرد و گفت:
+هیچی! میریم یکی از خونه‌های خودمون. اینجا اصلاً امن نیست
رفتیم و وسایلمونو جمع کردیم.

خوشبختانه خیلی سریع افتاد.
بعدش توی ماشین نشسته بودیم ماشینی که راننده دنبالمون بود.

چمدون هاو گذشت توی صندوق و ما هم نشستیم.
ماشین یه حالت ون مانند داشت که عقبش صندلی بود.
من و فرزاد کنار هم نشسته بودیم و آریا روبروی ما.
جلوی ماشین دو تا راننده بودن و راه افتادیم سمت خونه‌ای که آریا گفت.

من فقط از شیشه مثل ندید پدیداً به بیرون نگاه می‌کردم و
منظره‌ها رو دیپ می‌زدم.

با لب‌های آویزون چرخیدم سمت فرزاد و گفتم:
+ امروز که گذشت، دقیقاً چیکار کنیم؟
فرزاد هم با اخم گفت:

+ چی چی امروز گذشت؟ تازه می‌خوایم بریم خرید...
*

چنان بچگانه می‌دویدم توی پاساژ، تا لباس‌های قشنگ رو ببینم
و بخرمشون!

یهو چشمم به یه مغازه خورد که یه شومیز شیک داشت.
یقه‌ی باز و شلوار لوکس که کمی کوتاه بود، مثل شلوار مام!

به قلم: Homa

اسد (ارت زیبا)، [PM 11:53 1/5/2025]

شلوارانگار تا روی ساق پای من بود...
فرزاد بدون حتی یه کلمه معطل کردن، رفت توی مغازه و با
فروشنده شروع کرد به صحبت کردن.
من با تعجب بهش نگاه کردم و گفتم:
+عجیبه! تو که غیرتی هستی، چرا به این لباس اجازه می‌دی؟
فرزاد با خنده گفت:
+آره، من غیرتی‌ام، ولی اینجا که نمی‌خوام بگم روسری سر کن!
این لباس هم که زیاد معلوم نیست، فکر کردم.. بگیرش. اگه
خیلی باز بود خودم کله ت رو میکندم.
با این حرفش خندیدم و پاکت لباس رو محکم گرفتم و دست
فرزاد رو گرفتم و راه افتادیم سمت بقیه‌ی مغازه‌ها.
از جلوی مغازه‌ی کناری که رد شدیم، دوباره بی‌خبر از فرزاد راه
افتادم توی مغازه.
این یکی خیلی بزرگ‌تر و دل‌بازتر بود و لباس‌های عربی با کیفیت
عالی داشت.
یه شومیز سفید با شلواری که ست نبود ولی خیلی به هم
می‌اومد، دیدم! شلوار همچین حالت نازک و خوش‌دوختی داشت
و نسکافه ای..
شومیز حلقه‌ای بودنش هم خیلی قشنگ بود.
بهش نگاه کردم که فرزاد هم با اطمینان نگاهی کرد و سرش رو
تکون داد که تایید کرد. رفتم سمت فروشنده و گفتم:
+ببخشید، میشه سایز(...) رو به من بدید؟

یهو یادم اومد که اینا عربی حرف می‌زنند.
به فرزاد اشاره کردم و اون هم اومد و شروع به صحبت کرد.
بعد از اینکه لباس رو گرفتم، رفتم توی اتاق پرو تا پرو کنم.
بستن زیپش یه کم سخت بود.
دستم از پشت کشیدم بالا و زیپ رو بالا دادم.
تنگ بود..

بعد گفتم:

+سی و نه این لباس رو بهم بدید. مرد فروشنده چرخید و با لهجه
عربی چیزی گفت که نفهمیدم

به قلم: Homa

اسـ (مارت زیبا، [PM 11:53 1/5/2025]

♠️🔹 Part_175#

لباس رو تنم کردم و جلوی آینه ایستادم.
اوه! واقعا به من می‌اومد!
حس کردم چه قدر قشنگ شدم.

با اینکه زیپ رو به سختی بستم، اما این لباس انقدر جذاب بود
که دلم نمی‌خواست درش بیارم. خودم رو تو آینه چرخوندم و فکر
کردم:

چرا باید این رو در بیارم؟

خودم رو بیشتر تو آینه بررسی کردم و صدای فرزاد رو شنیدم که
از بیرون گفت:

+چطوره؟

گفتم:

+عالیه! نمی‌خوام درش بیارم

فرزاد خندید و گفت:

+پس بپوشش و بریم ادامه خرید

به خودم یه نگاهی انداختم، چند بار چرخیدم و حسابی توی آینه
چک کردم که چطور به نظر میام.

بعد از چند دقیقه، تصمیم گرفتم با همون لباس برم بیرون.

زیپش رو دوباره چک کردیم و بعد از کلی امتحان کردن، با افتخار
از اتاق پرو اومدم بیرون.

فرزاد با لبخندی بزرگ گفت:

+وای! چقدر خوب شدی!

+ حالا بریم لوازم آرایشی بخریم؟

خوشحال و پر از انرژی، راه افتادیم به سمت بخش لوازم آرایشی
پاساژ.

توی مغازه، هر چی می‌دیدم رو امتحان می‌کردم.

رنگ رژلب ها رو بررسی می‌کردم و تصمیم داشتم رنگی رو

انتخاب کنم که با لباسم ست بشه.

فرزاد هم کنارم بود و نظراتش رو می‌گفت.

بعد از کلی گشت و گذار، چندتا رژلب و پنکیک و خط چشم

برداشتم و به فرزاد گفتم:

+فکر می‌کنی اینا خوب باشه؟

با لبخند گفت:

+آره، خیلی خوب می‌خوره به اون لباسی که پوشیدی. خلاصه که انتخاب‌های خوبی کردی

به قلم:Homa

اسـ(ارت زیبا، [PM 11:15 1/6/2025]

Part_176#

این رو گفت و دوباره نگاهم کرد و با مکث گفت:
+می‌خوای بریم غذا بخوریم؟

توی دلم غنی‌بودم، اما دوست نداشتم از اینجا دل بکنم.
به خاطر همین گفتم:

+بذار یه کم تو محوطه بچرخیم، بعد می‌ریم
با هم از پاساژ بزرگ خارج شدیم.

حین راه رفتن، گاهی نگاهی به گوشه و کنار شهر می‌انداختم.
لباس‌های قشنگ و رنگی رنگی مردم، شادابی و عظمت شهرشون
به چشم می‌زد. اما یه حسی توی دلم بود که می‌گفت شاید اینا
فقط ادای خوشحالی دربیارن و هیچ‌کس از عمق دلشون خبر
نداره.

با همین افکار توی سرم پیش می‌رفتم که از قسمت بازارچه خارج
شدیم و دوباره به همون خیابونی که پیاده شده بودیم رسیدیم.
می‌خواستم بیچم سمت عقب محوطه، جایی که ماشین پارک
شده بود، ولی فرزاد دستمو کشید و گفت:
+بریم یکم دور بزنیم

منم خوشحال شدم و سری تکون دادم.
دستمو دور شونه‌اش حلقه کردم و شروع کردیم به قدم زدن توی شهر.
اوضاع خیلی خوب بود و توی بدترین شرایط هم یادش نمی‌رفت.
یه دفعه نگاهم به دختری افتاد که کنار دریاچه مشغول عکس گرفتن بود.
هر چی بیشتر بهش نگاه می‌کردم، بیشتر به نظرم آشنا می‌ومد.
بعد یهو یادم اومد؛
یکی از بلاگرای معروف اینستا بود.
اونجا روپوش بلندش تنش بود
کنار نرده‌های دریاچه وایساده بود و عکس می‌گرفت.
وقتی عکاسیش تموم شد، سریع روپوشش رو درآورد و با دیدن لباس‌های نامناسبش خندم گرفت.

به قلم: Homa

اسـ (ارت زیبا، [PM 9:41 1/7/2025]

Part_177#

"ها! پس اینا اینجوری خودشو خوب نشون می‌دن!"
خنده‌ای کردم و قدم‌هامو تندتر کردم
از قسمت شلوغ محوطه خارج شدیم، جایی که مردم با تفریحات مختلف مشغول بودند.
حین راه، یه سنگ بزرگ رو دیدم که وسطش سوراخ بود و روش

پر از آیه‌های عربی بود.

فکر می‌کنم قرآن بود.

وارد یکی از کوچه‌ها شدیم که خیلی خلوت به نظر می‌رسید.

به فرزاد با نگرانی گفتم:

+این‌جا چیه؟ چرا اینجوریه؟

دیدن کوچه‌ی قدیمی و سوت و کوره خیلی توی ذوق می‌زد.

پیت(بزنید گوگل پیت پنیر) هایی که کنار بود و چند نفر نشسته

بودند و به نظر می‌رسید حال خوبی ندارند، مخصوصاً که به نظر

می‌رسید مستند

دست فرزاد رو محکم‌تر گرفتم و اونم دستشو دور کمرم حلقه

کرد.

کم کم خسته شدم و به دیواری تکیه دادم.

فرزاد گفت:

+بیا بریم، تنبل!

و منم بدون حرف دنبالش راه افتادم.

به خروجی کوچه که رسیدیم، یه بن‌بست دیگه کنارش بود.

فکر کردم شبیه بن‌بست قبلیه و واردش شدیم.

به سمت چپ پیچیدیم و دوباره همون فضای شلوغ و آدمای

نادرست رو دیدیم.

حدود ده نفر روی پیت های برعکس نشسته بودن، خندیدن و

برخی مشروب دستشون بود.

می‌دونستم که خوردن مشروب در جاهای عمومی جرمه، اما اینا

اومده بودن و اینجا خلوت شده بود...

به قلم:Homa

اسـ (تارت زیبا، [PM 9:41 1/7/2025]

♠️ Part_178#

می خواستیم از کنار اون ها رد بشیم که یهو یکی از اون مردها جلوی ما اومد.

داشت عربی صحبت می کرد و جلو ما ایستاد.

+یا لها من سيدة جميلة!!

(چه خانم زیبایی!!)

وقتی خواستیم از کنارش رد بشیم، با کمال ناباوری دستی روی گونم کشید.

هرچی می گفتم، برام بی معنی بود.

ولی این....

نگاهی به فرزند انداختم و با وحشت یه قدم عقب رفتم.

اون پسر یک قدم جلو اومد و دستش رو سمت من گرفت.

ترسیده بودم و دوباره عقب تر رفتم.

فرزاد، با حالتی عصبانی، دستی به سینه اش زد و هولش داد

عقب تر و شروع کرد به حرف های رکیک زدن.

اما پسر دوباره جلو اومد.

این بار فرزند با فشار مشتی به صورتش زد و اون پسر روی زمین

افتاد.

من سریع عقب رفتم و فقط نظاره

چندتاشون بلند شدن و درگیر فرزاد شدن.
یکی از اون‌ها چاقویی درآورد و از پشت قصد حمله به فرزاد رو داشت.

بلافاصله دویدم و تنه‌ای بهش زدم طوری که کوبیده شد روی زمین
حین این درگیری، من هم کنارش بودم و با چند تا مشت و لگد سعی کردم اون‌ها رو کنار بزنم.
اوضاع خیلی شلوغ و به هم ریخته بود.
کم‌کم که گذشت، آخرین نفر رو فرزاد زد و اون یکم دورتر از من افتاد.

منم سرعتمو زیاد کردم و بهش رسیدم.
.. به شخصی که جلوی پام افتاده بود یک لگد زدم و بعد دستمو تو دست فرزاد گذاشتم و کنارش رفتم

به قلم:Homa

اسـ(ارت زیبا، [AM 2:12 1/11/2025]

Part_179#

فرزاد:.....

اولین بار که سمت مهور رفت، دستمو گذاشتم رو سینه‌ش و به عقبش زدم.

ولی وقتی دستشو روی گونش کشید، کنترل خودمو از دست دادم و با تمام قدرت پرت کردم عقب.

اونم به نرمی روی زمین افتاد.
از طرف دیگه، دو تا از دوستاش اومدن سمت.
یکی رو به سمت دیوار کوچیک کوچه پرت کردم و دیگری رو به عقب هول دادم.
حدود ده نفر دورم جمع شده بودن، و چند نفرشون ریختن رو سرم.

توی اون لحظه، ماهر رو دیدم که از دور وایستاده بود و فقط نگاه می‌کرد.

چندتا از اون‌ها ریختن سرم و مانع تکون خوردنم شدن.
نگاه کردم ...

دیدم یکی با چاقو به سمتم میاد.
هنوز لحظه‌ای نگذشته بود که ماهر به سرعت دوپید و تنه‌ای به طرفش زد.

من هم عقب پرت شدم و چند نفر از روی من بلند شدند که اونا رو به سمت عقب پرت کردند. چند نفر سمت ماهر بودن و چند تا دیگه سمت من. ماهر از سمت راست چند تاشون رو با مشت زد و کمی جلو تر رفت.

یه نگاهم به ماهر بود و یه نگاهم به خودم!!

یکیشون رو هم با لگدی به زمین زد.

دقیقاً همون موقع، یکی از پشت بهش حمله کرد و ماهر اونا انداخت روی شونه‌اش و به سمت جلو پرت کرد.

نمی‌خواستم ماهر رو توی این ماجرا قاطی کنم، ولی خودشو به دردمس انداخته بود. آخرین نفر رو روی زمین انداختم و ی لگد بهش زد.

من که جلوتر افتاده بودم، ماهر سرعتشو بیشتر کرد و سمتم اومد.

یکی از دیگه‌ها که از توی جمعیت خارج شده بود، از دریق جلو وارد ساختمون خیابون شد.

ماهور دستم رو گرفت و با ذوق چرخید.

ولی من فقط اخم کردم و با نگاه مشکوکی بهش زل زدم.

به قلم: Homa

اسـ (مارت زیبا، [AM 2:12 1/11/2025]

Part_180# ✨

با همون اخم ظریف، پرسید:

+چطور بود؟

همونطور که بی‌حس پلک زدم تا چهره‌ام و اون احساس افتخار رو

پنهون کنم، رو بهش لب زدم:

+نباید میومدی.

چند ثانیه توی بخت بودیم، ولی بعدش دستمو ول کرد و یک قدم عقب رفت. با چشمای درشتش بهت‌زده نگام می‌کرد و انگار نمی‌فهمید:

+یعنی چی نمیومدم؟ همشون ریخته بودن سرت! یکی از اون‌ها

با چاقو به سمتت می‌اومد این جای تشکرته؟؟؟

نباید اینجوری باهاش حرف می‌زدم. یه قدم بهش نزدیک شدم و

فاصله رو کوتاه کردم. دستشو گرفتم و کنار گوشش لب زدم:

+باشه پرنسس، عصبانی نشو.
این حرفو زدم و نگامو روش ثابت کردم. چشماش یه جوری شد و
با نگاهی کوتاه بهم گفت:
+دیگه فایده نداره. حالمو گرفتی
بعد یه قدم از من دور شد.
بی‌درنگ، خودمو پشتش رسوندم و دستمو دور شونه‌هاش حلقه
کردم.
بدن ظریفش رو محکم توی بغل گرفتم و مستقیم توی چشماش
زل زدم.
همونطور که توی بغلام بود، چرخوندمش به سمتم و پیشونیم
رو به پیشونیش چسبوندم. آروم و با صدای ملایمی گفتم:
+با من گهری؟ گهرر نباش!
اینو گفتم و ماهور چند لحظه فقط نگام کرد. بعد یهو قیافش از
حالت مهربون و ملایم، تبدیل شد به یه هیولای خشمگین.
+ آخه، مرتیکه این همه عاشقانه رفتار کردی، آخرش باید بگی با
من گهر نباش؟

به قلم: Homa

اسـ (ارت زیبا، [PM 11:30 1/13/2025]

Part_181#

آخرش هم قیافشو جمع کرد و من خودم نمی‌تونستم جلوی
خندم رو بگیرم. می‌خواستم یه چیزی بگم ولی پشیمون شدم.

حالا دوباره می‌خواست ازم دور بشه، ولی من باز هم توی همون
حالت نگهش داشتم و یه بوسه‌ی کوچیک به گوشه لبش زدم.
همزمان لبم رو کنار گوشش گذاشتم و گفتم:
+خب، با من گه‌ری، دیگه!

اون دندوناشو روی هم فشار داد و یه جوری فش فش کرد.
من هم شونه‌ش رو محکم گرفتم و به آغوشم سپردمش.
حالا دیگه چسبیده به هم توی پس‌کوچه‌ها راه می‌رفتیم.
کمی گشتیم و بعد به ویلایی که آریا توش آماده کرده بود
رسیدیم

ماه‌ور: :::::::::::

نگاه کردم به کمدم و به لباس‌هایی که امروز خریده بودیم افتاد
بین همه اون رنگارنگی‌ها، چندتا لباس مجلسی بود که فرزاد
می‌گفت ممکنه برای مجلس‌هایی که داریم یا همون کلاب‌های
شبانه به کار بیاد.

موقع برگشتن هم از اون چرخ‌های سوغاتیه کلی خوراکی گرفتیم
من تقریباً همه‌اش رو تو راه خوردم!
حالا هم که رسیدیم، اتاق من اولین اتاق سمت پله‌ها بود.
ویلای بزرگی بود و وقتی رسیدیم، با خدمه آشنا شدم
با دیدن اونا یاد گل‌آرا و معین افتادم
ذهنم و چجوری کلی بهشون ضربه زدیم. اما وقتی از فرزاد
پرسیدم، گفت وقتی برگشتیم، تکلیف اونا رو روشن می‌کنیم.
فرزاد و آریا توی سالن پایین نشسته بودن. بعد از تعویض لباس
و پوشیدن یه لباس مناسب، منم پایین رفتم.

به قلم:Homa

اسـ(ارت زیبا، [PM 11:31 1/13/2025]

♠️ Part_182#

ناخواسته به صحبتاشون گوش دادم و فهمیدم فرزاد درباره قضیه امروز داره برای آریا تعریف می‌کنه. به محض ورودم، نگاه آریا که روبه پله‌ها بود به من افتاد. فرزاد با پشت به من نشسته بود. آریا با دست به من اشاره کرد و گفت:

+بفرما نینجا خانومم اومد!

منم یه چشم‌غره بهش رفتم و رفتم جلو کنار فرزاد نشستم. مبل‌ها طوری چیده شده بودن که فرزاد روبروی آریا و آریا روبروی فرزاد نشسته بود منم کنارش نشستم. به محض اینکه نشستم، فرزاد دستشو دور شونم انداخت و سرم رو گذاشتم رو شونش. آریا قیافش کج و کوله شد و با حالتی بچگانه گفت:

+اه اه، چندشا

منم فقط چشمامو چرخوندم و یه چشم‌غره بهش زدم. خواستم چیزی بگم که یهو صدای فرزاد بلند شد. ببخشید گفت آروم گوشی‌شو درآورد و یه نگاهی به صفحه‌اش کرد و بعد بلند شد.

چی شده؟ فرزاد که شماره خارجی داشت؟ بی‌اختیار سرم رو تکیه

دادم و از افکارم بیرون اومدم.
فرزاد کمی دور شد و شروع کرد به صحبت کردن.
هیچی نفهمیدم، فقط به در و دیوار زل زده بودم.
هنوز چند ثانیه نگذشته بود که آریا آروم گفت:
+به نظرت کیه؟
من شونه‌ام رو بالا انداختم و گفتم:
+نمی‌دونم، حتماً کاریه.
اون هم سرش رو تکون داد. فرزاد گوشی‌شو سمت پایین گرفت و
آروم سمت من اومد.
جلوی من وایساد و گوشی‌شو روبروم گرفت.
گفت:
+با تو کار دارم.
ابروهامو بالا انداختم و شکه گفتم:
+کیه؟

به قلم: Homa

اسـ (ارت زیبا، [AM 12:24 1/16/2025]

Part_183# ✨

فقط گوشی رو داد دستم و گفتم:
+بیا صحبت کن.
کاش نمی‌ترسیدم و استرس سراغم نمی‌اومد. دقیقاً مثل وقتی که
توی مدرسه مامانو می‌خواستم و استرس داشتم که اشتباهم

چی بود.

گوشی رو گرفتم و گذاشتم کنار گوشم. لرزون لب زدم:
+بله؟

چند ثانیه هیچ صدایی نیپچید،
ولی ...

یهو صدای آشنایی پیچید. صدای آشنایی که حتی با یک ثانیه‌اش
هم می‌توانستم بشناسم:

+دخترم، دختر مامان!

لحظه‌ای بعد سکوت کردم. اشک توی چشمام جمع شد.
توی این همه مدت، توی این همه ماه که نزدیک یک سال می‌شد

فقط منتظر این لحظه بودم.

صبح‌ها تمرین می‌کردم که اگه یه روز با مامان حرف زدم، این صدا
توی گوشم پیچید و نترسم.

ولی بازم نشد.

قطره اشکی از چشمام افتاد و بدنم گُند شد. بلند شدم و
همونطور قدم‌زنان به گوشه سالن رفتم.

+دخترم، مامان صدای تو رو می‌شنوه؟

صدای مامان بود که هم‌زمان از پشت تلفن توی گوش‌ام
می‌دوید.

+دخترم، تو رو خدا حرف بزن، دلم برات تنگ شده!

اشکی که از چشمم سرازیر شده بود و بغضی که توی گلو
نشسته بود، همش باعث شد صدای مامان رو بیشتر حس کنم.

سعی کردم صدامو شاد نشون بدم و لب زدم:
+سلام.

همین.

فقط همین رو تونستم بگم.

دوباره صدای مامان اومد که شروع کرد به اصرار کردن و خواست
که من حرف بزنم، ولی من اصلاً نمی‌دونستم چی بگم

به قلم:Homa

اسـ (ارت زیبا، [AM 12:24 1/16/2025]

Part_184# ✨

به طور ناگهانی گوشی رو پایین آوردم و قطعش کردم.
تکیه ای به دیوار زدم و نفسی که توی سینم جمع شده بود رو
بیرون دادم.

فرزاد وقتی که تلفن قطع شد، سریع به سمتم اومد و گفت:
+چرا قطع کردی؟ منتظرت بود.

همونطور چسبیده به دیوار، روی پاهام نشستم و گفتم:

+نمی‌تونم، الان خیلی... نمی‌تونم!

سرش رو تکون داد و دستمو گرفت تا با کمکش بلند بشم و برم
روی کاناپه.

آریا بلند شد و گفت:

+من برم ماشین رو آماده کنم برای امشب، که دیگه تو این
درگیری‌ها نمی‌مونیم.

فرزاد سعی کرد چیزی بگه، ولی من بهش نگاه نکردم.
صدای بسته شدن در مشخص کرد که آریا رفته.
نگاهم به دور و بر بود و اصلاً نمی‌خواستم به اتفاقاتی که افتاده فکر کنم.

سعی می‌کردم خودمو قانع کنم که این درسته، فراموش کنم که مامانم هنوزم حالش خوب نیست.
ولی بازم استرس این کار دیوونم کرده بود. حتی نمی‌دونستم چه جوابی باید بدم

کاش می‌شد همچنان فکر کنن من مردم و دختری ندارن.
اینکه بگم خانوادم باور دارن که من مردم، خیلی راحت‌تر بود تا بخوام بعد از مدت‌ها باهاشون حرف بزنم.
فرزاد کنارم نشسته بود.

ساعت حدود پنج غروب بود که فرزاد رو به من لب زد:
+پاشو برو حاضر شو! می‌خوایم بریم کلوپ..
سری تکون دادم و به سختی بلند شدم.
قبل از اینکه بلند شم، فرزاد دستمو گرفت و بوسه‌ای روی دستم گذاشت.

با همون حال به لبخند زدم و به سمت اتاقم برگشتم.
اول از همه وارد دستشویی شدم و با یه عالمه آب یخ التهاب صورتم که ناشی از گریه بود رو از بین بردم.

به قلم: Homa

اسلامارت زیبا، [PM 6:19 1/18/2025]

♠ Part_185#

از دستشویی که خارج شدم، روبروی میز ایستادم.
واقعاً حوصله آرایش خاصی نداشتم و فقط با یه خط چشم
کشیده و کمی سایه چشم، خودم رو جمع و جور کردم.
یه رژ لب قهوه‌ای براق زدم که حالت ن....ود داشت.
لباسی که انتخاب کرده بودم سبز تیره بود، یه ست دو تیکه که از
پشت به هم وصل بود و از جلو فقط به اندازه‌ی یه انگشت از
شکم باز بود. پایش هم دامن بود که از زانو به پایین چاک
داشت و حالت خیلی بامزه‌ای داشت.
همونو پوشیدم و نگاهی به خودم تو آینه کردم.
ظاهر بامزه بود، ولی حالا وقتی برای ذوق کردن نبود.
تمام ذهنم درگیر اتفاقات بود.
سرم سنگین شده بود و نمی‌تونستم وایستم.
بالاخره با همون لباس روی تخت افتادم، بی‌توجه به اینکه چه
شکلی هستم یا اینکه می‌خوام موهام رو درست کنم.
فقط یه لحظه چشمام رو بستم تا کمی آرامش بگیرم و بعد از
چند دقیقه، برای خودم تصمیم گرفتم که باید وسط این همه
آشفته‌گی یه جوری خودم رو جمع و جور کنم
فرزاد:.....

در اتاق مهور رو زدم ولی باز نکرد.

دروغ بود بگم نگران نشدم!!

با شدت در اتاق رو باز کردم و با دیدن ماهوری که روی تخ خواب

بود خندیدم..

نگین:.....

واقعا دیگه کنترل خودم رو از دست داده بودم.
مامان ماهر داشت با حسرت می‌گفت که دخترم آرزو داشت
وکیل بشه و بره خارج، و من یهو با پرویی گفتم:
+درسته وکیل نشده، ولی خارج رفته!
چند ثانیه بعد متوجه سوتی بزرگی که دادم شدم.
مامان ماهر مثل فنر پرید و ازم خواست

به قلم:Homa

اسـلامـارت زیبا، [PM 6:20 1/18/2025]

♣️🌀 Part_186#

دوباره تکرار کنم چی گفتم

زنگ بزنم ماهر؟

هرچی خواستم انکار کنم، گوش نداد

شماره آیلین، یکی از دوستای ماهر که از قبلاً داشتم تماس

گرفتم و ازش خواستم شماره ماهر رو بده.

چون هرچقدر زنگ زده بودم، خاموش بود.

آیلین هم گفت:

+متاسفم، فعلاً خانم شماره خارجی رو نداره، می‌فرستم شماره اقا

فرزاد رو بهت.

بعد از چند دقیقه، یه شماره غیر ایرانی بهم زنگ زد و من سریع

گوشی رو دادم به مامان ماهور.
نمی‌دونم واکنش مامانش چی بود، ولی گوشی قطع شد.
مامانش گوشی رو با عصبانیت گذاشت و همونطور که رو زمین
نشسته بود، دستاش رو بالا برد و با صدای بلند گفت:
+خدایا شکرت، خدایا شکرت

با همون حالتی که اشکاش ریخته بود، شروع کرد به خندیدن و
دلم با دیدنش لرزید.

این مادر فکر می‌کرد دخترش مرده و حالا زنده بود.
با یاد مادر بودن، دستی روی شکمم کشیدم
با این بچه‌ای که توی شکمم دارم، چیکار کنم..؟
ماهور:::~::~:

+شما می‌تونید بیاید، ولی این خانم نه!
نگهبان جلوی در اینو گفت
فرزاد دستش رو بالا برد و نگاهی به دور و برش انداخت.
+چرا دقیقاً نه؟

در همین حین، یکی از مردای که لباسش شبیه گارسن‌های
معروف بود، اومد بیرون.

آریا قبل از اینکه بیایم بیرون از ویلا گفته بود که کلویی که داریم
می‌ریم یکی از معروف‌ترین جاهاست.
جایی که توریست‌ها و اونایی که برای تفریح اومدن، زیاده و
خیلی‌ها هر زبانی رو بلدن.
برای همینم از اینکه فارسی حرف می‌زدم، اصلاً تعجب
نکردم

گارسون با لهجه عربی و حالتی که حرف‌هاش رو کش می‌داد گفت:

+این خانم نمی‌تونه بیاد، اصلاً چند سالشه؟ پدرش کجاست؟
فرزاد با حالتی جدی جواب داد:
+خب، اگه خیلی نیاز به پدرش دارن، مگه بچم یتیمه؟ خودم
باباشم

به قلم:Homa

اسـ (مارت زیبا، [AM 1:46 1/20/2025]

Part_187# ❖

با شنیدن این حرفش خنده‌ام گرفت و پروانه‌ها توی دلم به پرواز
در اومدن.

مرد گارسون دوباره تعجب کرد و گفت:

+این خیلی سنش کمه! ورود به کلوب‌ها باید بالای بیست‌ویک
سال باشه!

فرزاد دستی توی جیبش کرد و دوتا کارت درآورد که نمی‌دونستم
چی هست.

با قیافه‌ای جدی گفت:

+طبق این مدارک، بیست‌وسه سالشه، پس می‌تونه بیاد
گارسون با دقت به مدارک نگاه کرد و سرش رو تکون داد.
فرزاد کارت‌ها رو گرفت و برگردوند توی جیبش، بعد دست منو
گرفت و به سمت داخل راه افتادیم.

آریا هم پشت سرمون اومد.

به محض اینکه در قهوه‌ای تیره سالن باز شد، با تاریکی مواجه شدیم و تنها نور کم‌سویی که از طرفین می‌تابید، مشخص بود. کمی که چشمم به تاریکی عادت کرد، دور و برم رو زیر نظر گرفتم.

یه فضای خیلی بزرگ همراه با موزیک ملایمی که به تازگی تموم شده بود.

لوسترهای آبی کمرنگ و بنفش توی سقف آویزون بودن و صندلی‌ها به خاطر نوری که می‌تابید، جلب توجه می‌کردن. یه سن دایره‌ای شکل هم بود که از بالا تا پایین میله داشت و چند تا دختر هم روش می‌رقصیدن بار خیلی بزرگی توی سالن بود و هر طبقه‌اش هم نور خاص خودش رو داشت.

افراد زیادی توی سالن بودن؛ بعضی‌ها نوشیدنی می‌خوردن، بعضی‌ها مشغول انجام کارایی بودن و خیلی‌ها هم داشتند به راحتی با هم گفتگو می‌کردن.

طرف دیگه سالن هم خیلی شلوغ بود، ولی وقتی یکم دقیق‌تر شدم، از گوشه‌ای دیدم که وسایل قمار هست. دستم رو محکم‌تر گرفتم.

توی این مدت که به کلوپ‌ها و جلسه‌های مختلف رفته بودم، هیچ‌کدوم به اندازه‌ی اینجا باحال و هیجان‌انگیز نبود. از هرطرف صداها می‌ومد.

بعضی عربی حرف می‌زدن، بعضی انگلیسی و خیلی‌ها رو اصلاً

نمی‌فهمیدم. احساس می‌کردم واقعاً اینجا یه جای توریستی خیلی
خاصه که همه میان و وقت خوشی رو می‌گذرونن

به قلم: Homa

اسـ (ارت زیبا، [AM 1:46 1/20/2025]

Part_188#

با راهنمایی گارسون ها، به سمت میز وسط بار رفتیم.

شروع کرد به پذیرایی و چیدن وسایل روی میز.

همه چیز اونجا بود، از جمله مش...روب و چاشنی‌ها!

برام خیلی بامزه بود که هر بار که می‌نشستیم، با خیال راحت

مش..روب می‌خوردیم.

کاملاً برام عادی شده بود و مثل دفعات اول نبودم که مست بشم

و گیج بشم.

وقتی یاد اولین باری که مست بودم افتادم، یه لبخند به صورتم

اومد.

یکی از بطری‌هایی که جلوم بود و فرزاد باز کرده بود، اندازه دو تا

بند انگشت تو لیوان هامون ریخت.

برای خودش و اریا بیشتر و برای من یکم کمتر.

منم چیزی نگفتم، همون رو گرفتم توی دستم و تکونی بهش

دادم.

خواستم سر بکشم که فرزاد گفت:

+ یه دقیقه وایسا

واپسادم و نگاش کردم.
یکی از اون کاسه‌های شیشه ای رو برداشت
فقط یه حالت برگ‌مانند داشت.
چنگک رو برداشت و از توش یخ درآورد.
دو تا از یخ‌ها رو با چنگکش ریخت توی لیوان من و گفت:
+ودکا با یخ می‌چسبه!
سری تکون دادم و لیوان رو سر کشیدم.
بچه‌ها هم پشت سر من همین کار رو کردن. آریا گفت:
+این چرا مثل آب می‌خوره؟ اصلاً انگار نه انگار که مشروبه!
خندیدم و همونطور که می‌خواستم پیک دوم رو سر بکشم، کمرم
قری گرفت.
دلم می‌خواست برقصم، ولی ترسی که از جو اونجا داشتم،
نمی‌داشت دور از فرزاد برم. آدم‌های دور و برم باعث می‌شدن
بیشتر به فرزاد بچسبم.
یه تکیه به میز زدم و فقط پامو با ضرب‌آهنگ روی زمین می‌زدم.
فرزاد به سمت بار نگاه می‌کرد و من نگاهش رو دنبال نکردم
ببینم دنبال چی هست.
یه قدم عقب رفت و رو به من آروم لب زد:
+الان میام!

به قلم: Homa

اسـمـارت زیبا، [PM 4:08 1/23/2025]

دستشو از دور شونه‌ام درآورد و به آریا اشاره کرد که کنار من
وایسه.

آریا میز رو دور زد و بغل من وایساد
نگاهم به میز افتاد و یدونه از کالباسای رول شده که روش زیتون
زده بود رو برداشتم و با لذت توی دهنم گذاشتم
شروع کردم به جوییدن
چقدر خوشمزه بود..
چند تا دیگه هم ازش خوردم
+زیاد نخور، بالا میاری
آریا اینو و گفت و دستم که نزدیک سینی بود رو گرفت.
نگام رو به دور و بر زدم و دستم رو از روی میز گردوندم.
+حوصلم سر رفتهه
این رو گفتم و به آریا خیره شدم
+من چمیدونم
شاید اگه برم برق‌صم، حالم بهتر بشه.
نمی‌دونم چی شد که یهو نگاهم افتاد به فرزاد.
قلبم تند تند زد.
اما دیدم...

داره با یه دختر دیگه صحبت می‌کنه...
و یه دفعه دیدم..

✕ (این قسمت رمان اینجا سانسوره) ✕
من خودم دیدم که لبش رو بوسید!

دنیا از دور سرم شروع به چرخیدن کرد.
این چه حسی بود؟
چرا من باید این حالت رو تجربه می‌کردم؟ نمی‌تونستم ازش چشم بردارم.
دلم می‌خواست برم و بزنم به سرش و بگم:
+ چرا اون دختره رو بوسیدی؟؟
اما بجاش، فقط زل زده بودم بهش.
مستی ای که داشتم باعث می‌شد نتونم صاف وایسم
آریا که اون حال منو دید، گفت:
+هی، ماهور چی شده؟ چرا رنگت پریده؟
من با نگاهم به فرزاد اشاره کردم و گفتم:
+ببین، از داداشت لذت ببر
آریا با تعجب به اون سمت نگاهی انداخت
خجالت و عصبانیت بهم دست داد.
دلم می‌خواست برم و براش توضیح بدم که چرا اینقدر برام
مهمه، ولی نمی‌تونستم.

به قلم: Homa

اسـلامـارت زیبا، [PM 4:09 1/23/2025]

♣️ Part_190#

فقط چشم‌مو بستم و سعی کردم تمرکز کنم.
شک ندارم انقدر ناخونام رو فشار دادم کف دستم خو..ن میاد

نمیدونم چرا نمیرم جلو و هنوز امیدوارم خطای دید باشه
رفتم جلوتر، منتها دلم می‌خواست یه خورده از جو دور بشم و
برقصم.

آریا جوری که سعی داشت حواسمو پرت کنه گفت:
+بیا بریم برقصیم. چرا باید اینقدر بمونی اینجا و ببینی چه بلایی
داره سر قلبت میاد؟
دلم می‌خواست برقصم، ولی انگار توی دلم یه دیو داشت یواشکی
می‌گفت:

+بهش نزدیک نشو، شاید اشتباه کردم...
با خودم جنگیدم، اما یهو تصمیم گرفتم.
با یه لبخند الکی به آریا گفتم:
+خوبه، بریم!

آریا با همون انرژی بالا منو کشید به سمت پیست رقص.
همزمان با شروع موسیقی، دیگه نمی‌خواستم به فرزاد فکر کنم.
سرم داغ بود

می‌خواستم فقط برقصم و این حس لعنتی رو از خودم دور کنم.
دور خودم چرخیدم و با ضرب‌آهنگ موسیقی، دلم می‌خواست
فراموش کنم که چه خبره. من تنها بودم و می‌خواستم از این
لحظه استفاده کنم.

ولی حتی وقتی می‌رقصیدم، هنوز تصویر اون صحنه تو ذهنم
میومد.

احساس می‌کردم دلم می‌خواد توی این شلوغی گم بشم و فقط
برقصم.

دوباره به فرزاد نگاه کردم
باز خم شد و دختره رو بوسید دوباره!!!
دیگه فکر نکردم
دیگه داغ کردم
از حرص...
از مستی...
از این حسادتی که نمی‌تونستم جوابش رو بدم
آریا پشتش به من بود..
شونه اش رو گرفتم و چرخوندمش سمت خودم
خیره نگاهم کرد
از تصمیم مزخرفم راضی بودم
کرواتش رو کشیدم که با سستی سرش رو پایین آورد
✕ (این قسمت رمان اینجا سانسوره) ✕
فرزاد که تازه انگار فهمیده بود چپشده به سمتم چرخید

به قلم: Homa

اسـ (مارت زیبا، [PM 1:28 1/26/2025]

Part_191# ✨

وقتی دوباره نگاهم کرد، یه چشمک بهش زدم و برگشتم سمت
آریا.
کمرمو با ریتم آهنگ تکون می‌دادم و زیرچشمی به فرزاد زل زده
بودم.

یهو دیدم داره میاد سمتم!
لبخندی زدم و چرخیدم سمتش.
حالا به جای اینکه سمت آریا باشم، کاملاً سمت فرزاد بودم و
حس می‌کردم انگار دارم باهاش می‌رقصم.
اخماش در هم بود و با نگاهی خیره به من نگاه می‌کرد.
کمرمو توی دستش گرفت و غریب:
+چی کار کردی؟
خندیدم و گفتم:

+شاد باش! تو هم می‌تونستی با اون دختره برقصی..
مکت کردم و به دختری که اون طرف بود اشاره کردم. دوباره
گفتم:

+آره، دختره اونجاست، تو می‌تونی این کارو انجام بدی.
و منم فقط خندیدم و سرخوش ادامه دادم
اصلاً متوجه نشدم توی چشمای فرزاد چه عصبانیتی بود.
نمی‌دونستم چه آشوبی به پا کردم و چقدر دلم شکست.
همه چیز برام خیلی جالب و خنده‌دار بود، ولی اصلاً نمی‌فهمیدم
چه طوفانی توی دلش داره می‌گذره. انگار بی‌خبر از همه دست و پا
می‌زدم و نمی‌دونستم این شوخی‌هام چه اثر بدی روی فرزاد
گذاشته.

راوی: ::::::::::

فرزاد دلش شکسته بود و نمی‌دونست چه کار کرده، در حالی که
ماه‌ور هم خودش رو مقصر می‌دونست و عذاب وجدان داشت.
هر دو جلوی هم بودن، اما هیچ‌کدوم جرات رو نداشتند درباره

اون اتفاقی که افتاده صحبت کنند. نه فرزاد می‌توانست بگه:
+چرا این کار رو کردی؟
و نه ماهور می‌توانست بهش بگه:
+من هم به خاطر کارت این کار رو کردم
هر دو شکسته و به هم نگاه می‌کردند، ولی ارتباطشون انگار قطع
شده بود
نگاه‌هاشون به هم می‌افتاد و فوری از هم می‌دزدیدند.

به قلم:Homa

اسـ(ارت زیبا، [PM 1:29 1/26/2025]

Part_192#

کنارشان آریا نشسته بود و با اینکه از موضوع ناراحت بود، اما
توی دلش خوشحال بود.

خوشحالی‌ای که هرچند قشنگ نبود، اما لبخندش از فکر
عشقش بود و این برایش خوب بود.

البته اینکه دل برادرش شکسته بود، اونو خجالت‌زده می‌کرد.
آریا توی دلش گفت:

+چرا من باید ناراحت بشم وقتی که اینا خودشونو نمی‌زنند به
ناراحتی؟

به خودش دلداری می‌داد و سعی می‌کرد با این فکر خودشو قانع
کنه که من مهم نیستم، کار اون‌هاست.

همه سه‌تایی سعی می‌کردن طور دیگری خودشو قانع کنند که

انگار خودشون مقصر نیستند.

ولی واقعیت این بود که همه مقصر بودند.

ماهور منتظر این بود که فرزند یک چیزی بگه یا ازش معذرت‌خواهی کنه، و فرزند هم توی فکرش بود که چه جوابی به ماهر بده، چون برای خودش باور کرده بود که کاری نکرده. و این چرخه ادامه داشت؛ دل‌شکستگی‌ها و سکوت‌ها، تا اینکه شاید یکی‌شون جرات پیدا کنه و چیزی بگه.

ماهور: :::::::::::

+الآن واقعا داری می‌گی که مقصر نیستی؟

اینو بهش گفتم و ابرو هام رو بالا بردم.

فرزند یه خنده‌ای زد و گفت:

+اون که داداشمو بوسیده تویی، نه من! من چرا باید به تو جوابی پس بدم؟

بلند شروع کردم به خندیدن.

گفتم:

+هیس! من داداشو بوسیدم؟، حداقل خوبه برای حرص درآوردن

تو این کارو کردم! نرفتم یه گوشه سالن دیگه بچسبم به لب و

لوچه یه هر*زه!

اینو گفتم و رومو ازش گرفتم

خواستم برم سمت پله‌ها که شونمو گرفت و سمت خودش

چرخوند. گفت:

به قلم: Homa

اسد (مارت زیبا، [AM 12:06 1/30/2025]

♠️ Part_193#

+انقدر واسه من دری وری نگو! حرفتو بزن، نمی‌خوای بمونی؟ چرا
دنبال بهونه‌ای؟ چرا چرت می‌گی؟ من کیو بوسیدم؟
اینو گفت و دستش رو از روی شونم برداشت
با قاطعیت رو بهش گفتم:

+ببین، من احمق نیستم، می‌فهمم! ولی هرچی باشم، خیانتکار
نیستم! احمق!! خودم رو اون طرف سالن گرفتم که داشتی اون
دختره رو می‌بوسیدی. من هم مست بودم، هم حرص و غرورم به
هم ریخته بود، به خاطر همین آریا رو بوسیدم
این بار فرزاد شوکه شده بود.
ازش دور شدم و سمت اتاقم برگشتم.
آره، این من بودم!

هرچقدر بدبخت بودم، دوباره همین قدر بدبخت.
وقتی باهاش قهر می‌کنم، باید توی خونه خودش باشم.
پوزخندی زدم.

رفتم توی اتاقم و به دور و برم نگاه کردم.
به اتفاقاتی که افتاده بود فکر کردم.

یکم که فکر کردم، دیدم واقعا خودمم مقصرم.

شاید واسه مسخره‌بازی بوده، شاید لحظه‌ای برام مهم نبوده، ولی
الان نمی‌تونستم توی روی آریا هم نگاه کنم و اینکه اون راجع به
چی فکر می‌کنه، برام ترسناکه.

بین عقل و قلبم مونده بودم.
عقلم می‌گفت که مقصرم، قلبم می‌گفت من که کاری نکردم، ولی
در هر صورت این من بودم که نمی‌دونستم چیکار کنم.
این من بودم که پشت سر اشتباه فرزاد، منم کار اشتباه انجام
دادم.
واقعا دلم نمی‌خواست به هیچ چیز فکر کنم.
نمی‌خواستم توی هیچ چیزی فرو برم، نمی‌خواستم خودمو گم
کنم.
سرمو روی بالشت گذاشتم و چشمام رو بستم که شاید خوابم
ببره، شاید ذهنم آروم بشه، شاید این قلب لعنتی هم کمی آروم
بگیره.

به قلم: Homa

اسـ(ارت زیبا، [AM 12:06 1/30/2025]

♠️ Part_194#

ولی من بودم که هیچ جوره اروم نمیشدم..
به شدت توی جام می‌چرخیدم ولی انگار ذهنم قصد خاموش
شدن نداشت.
روی تخت خم شدم و از روی میز کنار تخت گوشیم رو برداشتم.
رمزی که تاریخ تولد مامانم بود رو زدم و وارد گالریم شدم
من همشن بودم..
همینقدر ضعیف...

عکسایى که مال روز تولدم بود رو نگاه کردم
همون عکسایى که دست حلقم رو با ذوق جلوى صورتم میگرفتم
بعد نگاهم به عکسا نگاهم به دست حلقم افتاد..
خیلى قشنگ بود

دستم دور حلقه نشست و از دستم درش اوردم..
لحظه اى یاد زمانى افتادم که حلقه رو بهم داد
و بهش گفتم:

(+تا روزى که زنده باشم توى دستم میمونه..
حلقه رو مجدد دستم کردم..
صدای نوتیف گوشیم بلد شد
"سلام بیب..")

اول پیام همین بود
با کنجکاوى روی پیام زدم که کامل باز شد
"سلام بیب پیام پایین رو ببین..."
بعد پایین متن یه عکس بود که روش برفکى بود...
روى عکس

ه زدم و بعد چند لحظه باز شد..
لبخند عمیقى روی لبم نشست..
از صفحه عکس بیرون اومدم که بلافاصله پاک شد..
"ولى توهم خوب جوابشو دادى.. با بوسیدن داداشش. خلاصه که
مراقب نامزدت باش خانوم خوشگله"
کل چت پاک شد..

بعد از خروج از اپ مجدد یه پیام دیگه برام ارسال شد.

این بار از فرزاد بود که به صورت لاتین و با استیکر سیوش کرده
بودم

(♥♣my'mafia)
(مافیای من)

به قلم:Homa

اسـ (ارت زیبا، [PM 2:07 2/2/2025]

♣♠Part_195#

پیامو که باز کردم نوشته بود:

"نمی‌دونم چه اتفاقی افتاده ولی می‌فهمم.. اون وقت هم من باید
به تو جواب پس بدم هم تو من الانم شبت بخیر زود بگیر
بخواب که صبح بتونی زود بلند شی دخترِ بابا.."
لبخند ناخواسته ای روی لبم اومد.

ولی سریع خودمو جمع و جور کردم و فقط براش نوشتم
+اوکی

صفحه چت بیرون اومدم گوشیه قفل کردم و این بار یکم با
حالت بهتری بالش گذاشتم و چشمامو بستم..
فرزاد:.....

بعد از پیام به ماهور یکم آرام گرفته بودم واقعاً نمی‌دونستم
چی شده حتی الان نمی‌تونستم توی روی آریام نگاه کنم که اگه
مطمئناً اونو می‌دیدم باهاش دعوا مون می‌شد..
الان من چیکار کنم؟

برم بپرسم که چه اتفاقی افتاده؟
منم داشتم یه نفر دیگرو می‌بوسیدم؟
هیچی یادم نمیومد فقط لحظه‌ای که نشسته بودم روبروی بار و
ماهور آریا روز من لب تو لب دیدم
چیکار می‌کردم؟
مگه من پیش اینا نبودم؟
نفس عمیق و انگشتامو روی شقیقم کشیدم
تا یادم بیاد دقیقاً چه اتفاقی افتاده ولی هیچی نمی‌فهمیدم
هیچی نمیدونستم هم عذاب می‌کشیدم و هم خودخوری
می‌کردم که شاید ماهور دروغ گفته شاید آریا به زور اونو بوسیده
شاید ماهور آریا رو دوست داره..
پوفی کشیدم و از این همه ندونستن کاری کلافه شده بودم بلند
شدم و کتمو از لبه کاناپه برداشتم و از اتاق بیرون رفتم
قدم قدم پله‌ها پایین رفتم که آریا روبروی کاناپه نشسته بوده
داشت فیلم می‌دید ولی انگار اصلاً حواسش به فیلم نبود و فقط
داشت به دست‌های درهمش نگاه می‌کرد..
خواستم از در بیرون برم که صداشو پشت سرم شنیدم می‌گفت:
+ باید حرف بزنیم..
بدون اینکه برگردم سمتش گفتم:
+ من با تو حرفی ندارم !!

به قلم: Homa

اسلامارت زیبا، [PM 2:08 2/2/2025]

♣️ Part_196#

یه قدم از در بیرون رفتم که دوباره صداشو شنیدم
+ باید حرف بزنیم فرزاد همین الان ..
اینو گفت و بلند شد

چرخیدم سمتش و جلوش رفتم چهره در همو دندونهای فشرده
غریدم:

+ چه حرفی با من داری؟ چه حرف می‌تونی با من داشته باشی؟
توا همین که الان دهنتمو خورد نکردم هم جای خود داره برای چی
این کارو کردی با من؟ مگه من باهات چیکار کرده بودم چیکار
کردم که لایق همچین خیانتی بودم؟

آریا بلند شد و نفس عمیق کشید و اونم به حرف زدن با من ولی
با تن صدای آروم‌تری غرید

+ اگر می‌خوای بیشتر از این نترسونیش آروم باش و به من گوش
کن... موقعی که اومده بود وسط می‌رقصید هیچکی سمتش نبود
و تو هم تنهاش گذاشته بودی هیچ نیت بدی نداشت ولی گوشه
اتاق با یه دختره نشسته بودی و داشتی می‌بوسیدیش ماهور که
اونو دید حالا از حالت مستیش بود یا حالت عصبانی وارش منو
بوسید.. من هیچ قصدی توی این کار نداشتم و ماهور کرد حالا
شاید توی این قسمت ماهور مقصر باشه ولی خودتم مقصری که
باعث شدی تو رو اونجوری ببینه و راجع بهت فکر بد کنه حالم
جای اینکه بخوای از من جواب پس بگیری که چرا افتاده!! برو
ببین چیکار کردی..

حرفش که تموم شد برگشت و روی کاناپه نشست مجدد ادامه داد:

+برو حلش کن نه که بیای واسه من ببری..
از عمارت خارج شدن شاید بتونم ببینم که کی بوده یا چی بوده ...

پیشون از عمارت خارج شدم و سمت ماشین رفتم استارت رو زدم و خواستم گاز بدم که پیامی به گوشیم اومد.
قبل از اینکه نگاهم بیفته به نوتیف گوشی..
نگاهم به عکس خودم و ماهور روی بک گراند افتاد..
لبخند روی لبم افتاده به پیام نگاه کردم رامین بود.
که راجع به بار جدید بهم توضیحات داده بود شروع کردم به جواب دادن و تماس با اون...
*

+باید برگردیم ایران!!

به قلم:Homa

اسـلامـارت زیبا، [AM 12:49 2/6/2025]

Part_197#

+چی داری میگی؟ چه جوری برگردیم!؟
اینو رو به ماهور گفتم و منتظر نگاهش کردم
+اوکی برنگردیم من خودم برمی‌گردم!!
ماهور اینو گفت و خواست برگرده

برگشتم و سد اینکه وارد پله‌ها بشه شدم
+ یعنی چی می‌خوای برگردی ایران؟
+ همین که گفتم برمی‌گردیم ایران
اینو گفت و نگام کرد و رفت بالا
پوف کلافه‌ای کشیدم
آریا از در اومد تو
+فرزاد

بی‌میل چرخیدم سمتش نگاهم کرد و با مکث گفت:
+می‌خوای برگردیم؟ کارای شرکتتم اوکی شده من می‌سپارم به
دوستام تا انجامش بدن فقط کارهای اصلی رو انجام دادم بیا
برگردیم... تا می‌ونتون بیشتر از این خراب نشده!
پوزخندی لبم نشست
الان رابطه ما؟
خودش باعث خراب شدنش شده..
عصبی منم سمت اتاقم برگشتم..
ماهور:::.....

شروع کردم به جمع کردن وسایلم اینجوری که معلوم بود امشب
راه می‌افتیم
سمت ایران
نمی‌دونستم ؟
نمی‌دونستم چطوری باید برگردم ولی همونطور که در چمدونا
می‌بستم تقی به در اتاق خورد
بله زمزمه کردم که صدای فرزادو از پشت شنید در

+ پایین منتظرتم

+ باشه

گفتم و چمدونو بلند کردم

در اتاق باز کردم که نگاه فرزاد چمدون تو دست من خورد تند تند
برگشت بالا و خواست چمدونو از دستم بگیره
چمدون از دستش کشیدم و گفتم:

به قلم: Homa

اسـ (مارت زیبا، [AM 12:49 2/6/2025]

Part_198# ✦

+خودم می برم!!

زیر لب غرید

+ سنگینه ماهور لج نکن بده من..

عصبانی چرخیدم سمتشو داد زدم:

+ سنگینه که سنگینه آره .. اصلاً در کنار اون ضربه ای که به قلبم

زدی هیچی نیست لعنتی داری غصه سنگینی چمدونو می خوری؟

تو بیا غصه بغضی که روی گلوم سنگینی می کنه رو بخور..

اینو گفتم

می خواستم از پله ها برگردم پایین

هنوز اولین قدمو همراه با چمدون برنداشته بودم

که شل شد و پای خودمم پیچ خورد

قبل از اینکه بیفتم فرزاد با یه دستش دست منو گرفت و با یه

دستش چمدون گرفت..
حالا کمرم توی دست فرزاد بود..
خم شد و آروم زیر گوشم لب زد:
+ باشه با من لج کن ولی با جون خودت لج نکن!
من سخت شده نگاهش کردم
که با چمدون برگشت پایین
سرمو تکون دادم تا از حالت سر شده در بیام و برگشتم پایین
همه‌مون سمت ماشین رفتیم و به سمت فرودگاه برگشتیم
بازم همون روند تکراری قبل از فرودگاه رد شدیم وارد همون
هواپیمای قبلی احمد شدیم و سمت اونجا برگشتیم این بار من
نرفتم توی کابین پیش فرزاد
آریا جلوی هواپیما و من ته ته هواپیما دراز کشیده بودم
فرزاد و احمد هم توی کابین خلبانی بودند
دراز کشیده بودم و از پنجره به بیرون نگاه می‌کردم..
به ابرهایی که معلوم بودند به ستاره‌ها به اینکه وقتی برگشتیم
باید چیکار بکنم
راوی:.....

و بازم طرفی ماهر خیانت دیده و طرفی فرزاد خیانت دیده بود هر
دو خیانت دیگری رو دیده بودند
ولی فکر می‌کردن که خودشون کاری انجام ندادند
این بین هر دو همو مقصر می‌دیدند و طرف

به قلم: Homa